



# شبهای روشن

بایک تفسیر بلند

فیودار داستایفسکی

حمیدرضا آتش برآب

# شبه‌های روشن

بایک تفسیر بلند

فیودار داستایفسکی

حمیدرضا آتش‌برآب



سرشناسه: داستایوسکی، فتودور میخائیلوویچ، ۱۸۲۱-۱۸۸۱ م.  
**Dostoyevsky, Fyodor, 1821- 1881**  
 عنوان و نام پدیدآور: شبهای روشن (بایک تفسیر بلند)/فیودار داستایفسکی/ترجمه حمیدرضا آتش برآب  
 مشخصات نشر: تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه ۱۴۰۲  
 مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص  
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۵۳-۹۱۵-۱  
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
 یادداشت: عنوان اصلی: Белые ночи  
 موضوع: داستان‌های روسی -- قرن ۱۹ م./ داستایوسکی، فتودور میخائیلوویچ، ۱۸۲۱-۱۸۸۱ م.  
 شب‌های روشن -- نقد و تفسیر/ داستان‌های روسی -- قرن ۱۹ م.  
 -- تاریخ و نقد/اگزستانسیالیسم در ادبیات  
 شناسه افزوده: آتش برآب، حمیدرضا، ۱۳۵۶-، مترجم  
 رده‌بندی کنگره: PG۳۳۶۰  
 رده‌بندی دیویی: ۸۹۱/۷۳۳  
 شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۰۱۶۲۶



## شبهای روشن

|                                         |                              |
|-----------------------------------------|------------------------------|
| فیودار داستایفسکی                       | ترجمه حمیدرضا آتش برآب       |
| آماده‌سازی و تولید:                     | بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه |
| طراحی گرافیک: پرویز بیانی               | چاپ و صحافی: نقره‌آبی        |
| نوبت و شمارگان: چاپ اول ۱۴۰۲، ۱۱۰۰ نسخه |                              |

همه حقوق چاپ و نشر برای بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه محفوظ است.  
 هرگونه اقتباس از این اثر، منوط به دریافت اجازه کتبی از ناشر است.

### بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خیابان شهدای ژاندارمری شرقی، پلاک ۷۴،  
 طبقه سوم، تلفن، ۶۶۴۷۷۴۰۵

@ketabeparseh



و نتیجه این که  
ستیز و فاصله  
عشق را از میان نمی برد  
این را که گفته ام  
تحقیق کرده ام  
دانسته گفته ام.

با اقامه شکوهمند این شعر  
که سطرهایش  
قدر بند انگشت است  
سوگند می خورم  
من عاشقم  
من  
همیشه  
دل سپرده  
عاشقم.

ولادیمیر مایاکوفسکی، من عاشقم، ۱۹۲۲  
ترجمه: حمیدرضا آتش بر آب  
(از کتاب من عاشقم)





فیودار داستایفسکی  
*Фёдор Достоевский*  
(1821-1881)

ایده «شبهای روشن» اعجاب آور و بی نقص است. رؤیاپردازی، پدیده خاص پتربورگی جماعت نیست. کل نسل جوان در هر کجا از غرور و ملال و تنهایی، به دامن رؤیا می افتند.

آلکساندر دروژنین

«شبهای روشن» شاعرانه ترین اثر ادبیات روسی است با اندیشه ای اصیل و پرداختی زیبا و جذاب.

یوگنیا تور

«شبهای روشن» شعر بلند دردآوری است از شاعر راستین مکتب ناتورال ادبیات روسی.

آپالون گریگوری یف

ФЕДОР  
ДОСТОЕВСКИЙ



Белые ночи



ТЕМАТИКА  
ЛИТЕРАТУРА

شبهای روشن

*Белые ночи*

(1848)



## فهرست

|     |                                   |
|-----|-----------------------------------|
| ۱۳  | شبهای روشن                        |
| ۱۵  | نخستین شب                         |
| ۳۶  | دومین شب                          |
| ۶۴  | سرگذشت ناستینکا                   |
| ۸۳  | سومین شب                          |
| ۹۶  | آخرین شب                          |
| ۱۱۵ | صبح                               |
| ۱۲۱ | نخستین اگزستانسیالیست روس (تفسیر) |
| ۱۶۹ | ترجمه‌های مشهور                   |
| ۱۸۵ | بر پرده سینما و تئاتر جهان        |



## شبهای روشن \*

رمان سانتیمانثال

(از خاطرات یک رؤیاپرداز)

---

\* شبهای روشن یا سفید، جدای از ایهام آن، از زیباترین اتفاقات طبیعی است که در برخی شهرهای نزدیک به قطب و به ویژه پتربورگ (شمالیترین شهر پرجمعیت جهان) دیده می شود. شبهای اول تابستان، به علت موقعیت جغرافیایی ویژه شهر و نزدیکی خورشید به جو آن، هوا روشن می ماند. در این حالت، افق گرگ و میش و سرخ رنگ پتربورگ فضای بسیار خاص و معماگونی به شبهای شهر می بخشد... م.

... و تو چه می‌دانی  
شاید از این روز زاده شد او تا  
— ولو برای لحظه‌ای حتی —  
حضور یافته باشد  
در جوار قلب تو...<sup>۱</sup>

ایوان تورگنیف

---

۱. نقل با اندک تفاوتی از شعر گل (۱۸۴۳)، نوشته تورگنیف.

## نخستین شب

شب، شب دل‌انگیزی بود، خواننده عزیزم؛ از آن شبهای به یادماندنی که تنها در روزگار جوانی بر آدمی می‌گذرد: آسمانی چنان پرنور و پرستاره که با دیدنش ناخواسته از خودت می‌پرسیدی؛ واقعاً چه طور این همه آدم عبوس و از خودراضی می‌تواند زیر سقف آن زندگی کند؟ البته که، خواننده عزیزم، این هم یکی از سوداهای خاص جوانی و، آن هم، اوان جوانی است، ولی ای کاش خدا چنین خیالاتی را بیشتر به سر بنده‌اش بیندازد! ... صحبت از سروران عبوس و از خودراضی به میان آمد و نمی‌توانم رفتار نجیبانه خودم را در کل آن روز به خاطر نیاورم: یادم هست از سر صبح انگار که مالیخولیا به جانم افتاده بود. ناگهان به نظرم رسیده بود که همه دارند من تنها را ترک می‌کنند و ازم دور می‌شوند. لابد می‌پرسید که منظورم از همه چه کسانی بودند؛ چون دیگر هشت‌سالی می‌شد که در پتربورگ زندگی می‌کردم و در همه

آن مدت حتی نتوانسته بودم یک دوستی و آشنایی ساده هم با کسی ایجاد کنم. اما اصلاً برای چه باید دنبال چنین رابطه‌ای می‌رفتم؟ آخر من بدون اینها هم انگار که با کل پتربورگ آشنا هستم؛ به همین علت هم وقتی اهالی شهر از سر صبح رخت سفر بسته و راه افتاده بودند به طرف ییلاق، به نظر می‌رسیده بود که انگار همه دارند من را رها می‌کنند و ازم دور می‌شوند. تنهایی، من را به وحشت انداخته بود و این طور شد که سه روز تمام با اندوه عمیقی در خیابانهای شهر سرگردان بودم و هیچ نمی‌فهمیدم چه بر سرم آمده است. دیگر، چه آن وقتی که در بلوار نفسکی سرگردان بودم و چه اوقاتی که در باغ یا امتداد ساحل رودخانه پرسه می‌زدم، حتی یک چهره آشنا هم، که یک سال تمام از سر عادت در ساعت و جای مشخصی می‌دیدمشان، به چشم نمی‌خورد. آن آدمها البته که من را نمی‌شناسند، اما برای من چهره همه‌شان آشنا بود و خوب می‌شناسمشان. البته شناخت من خیلی مختصر است؛ مدتها به خصوصیات چهره‌شان دقیق شده‌ام و انگار یک جورهایی با شادیشان شادم و از غم و اندوهشان ناراحت. اصلاً با پیرمردی، که هر روز خدا رأس ساعت مشخصی در فانتانکا<sup>۱</sup> بهش برمی‌خوردم، یک جورهایی رفیق شده بودم. ظاهر متین و متفکری داشت؛ همه‌اش با خودش

---

۱. کانالی از دلتای رود نوا که در کل بخش مرکزی پتربورگ از باغ تابستانی تا جزیره گوتوفسکی

حرف می زد؛ دست چپش را تکان می داد و در دست راستش هم یک عصای بلند گره دار دسته طلایی داشت. حتی توجه خودش هم جلب من شده و صمیمیت خاصی باهام پیدا کرده بود، جوری که مطمئنم اگر من را در زمان مقرر در همان جای همیشگی نمی دید، بدجوری دلوایسم می شد! به همین علت ما گاهی (به خصوص وقتی حال خوشی داشته باشیم) حتی تا مرز تعظیم به هم پیش می رویم. یک بار که از سر اتفاق دوروزی می شد به هم برنخورده بودیم و روز سومش یکدیگر را دیدیم، حتی کم مانده بود کلاهمان را هم به نشانه احترام از سر برداریم، اما خوشبختانه به موقع به خود آمدیم و دستمان را پایین انداختیم و با احساس همدردی عمیقی از کنار هم گذشتیم. حقیقتش، من با خانه های این شهر هم حسابی رفیقم. وقتی دارم قدم می زنم، به نظرم می رسد که همه شان به استقبال من می روند وسط کوچه خیابان و با پنجره هاشان بهم زل می زنند و انگاری می گویند: به به، سلام علیکم، حال شما چه طوره؟ من هم، ای، شکر خدا خوبم و قراره همین ماه مه یک طبقه دیگر بهم اضافه شود. یا این که: حالتان چه طوره؟ راستی، فردا قراره تعمیر کنند. یا این که: وای، که کم مانده بود تو آتش بسوزم و بدجور ترسیده بودم ... و خلاصه از این دست حرفها. بین آنها دوستان محبوب و نازنینی هم دارم؛ یکیشان را قرار است معمار معروفی تابستان امسال علاج کند. من عمداً هرروز بهش سر می زنم تا ببینم خدای نکرده طوریش نشده باشد! ... اما بلایی را که سر یک خانه نازنین صورتی رنگ آمد،

هیچ وقت یادم نمی‌رود: خانه سنگی دنج و خوشگلی بود که بیا و بین؛ همیشه بامهربانی نگاهم می‌کرد و چنانی به آن همسایه‌های بدترکیبش فخر می‌فروخت که وقتی اتفاقی از آنجا می‌گذشتم، قلبم از شادی لبریز می‌شد. هفته پیش که داشتم از آن خیابان رد می‌شدم، یکهو نگاهم با نگاه رفیقم تلاقی کرد و فریاد عاجزانه‌ای شنیدم که می‌گفت: آنها دارند بهم رنگ زرد می‌زنند! ... ای نامردها! بی‌رحمها! هیچی ازش باقی نگذاشته بودند؛ نه ستونی و نه تاج و کتیبه‌ای. رفیقم پاک شده بود عینهو یک قناری. هنوز هم سر این ماجرا خونم به جوش می‌آید و دلم نمی‌آید بروم دیدن رفیق بیچاره مثله شده‌ای که به رنگ زرد بیرق امپراتوری آسمانی<sup>۱</sup> درش آورده‌اند.

خلاصه که خواننده عزیزم، خودت دیگر لابد حس می‌کنی که من چه قدر با این شهر پتربورگ ایاقم.

پیشتر گفتم که سه روز تمام از نگرانی به خود می‌پیچیدم تا این که بالاخره به علتش پی بردم: در خیابان که بودم، مدام دلم آشوب بود (هی می‌گفتم آن کجاست؟ پس این یکی چی شد؟ یعنی چی به سر فلانی آمده؟) و در خانه هم آرام و قراری نداشتم. دو شب پشت هم، فکر مشغول بود که: یعنی توی این بیغوله من، چی سر جاش نیست

۱. پرچم امپراتوری چین یک اژدها را در زمینه زرد نشان می‌داد. امپراتوری آسمانی (چینی: 天朝، انگلیسی: *Celestial Empire*) یا تیان‌چائو نام قدیمی چین است.

که این قدر تحملش برام سخت شده؟ و مات و متحیر به دیوارهای سبز دود گرفته و سقف تار عنکبوت بسته اتاقم، که صدقه سری خانه داری بی نقص ماتریونای خدمتکار بود، نگاه نگاه می کردم و بر همه اسباب و اثاثیه خانه چشم می دواندم و جوری به تک تک صندلیها زل زده بودم، انگار ریشه مصیبت را باید در یکی از آنها جست (چون اگر یک وقت می دیدم یک صندلی هم سر جای دیروزش نیست، دگرگون می شدم)، بعد هم همان طور مدتها به پنجره خیره ماندم، اما اینها همه بی فایده بود ... حتی ذره ای هم آرام نمی گرفتم. یکهو به سرم زد ماتریونا را صدا کنم و تا پا به اتاق گذاشت، به خاطر تار عنکبوتها و کل آن شلختگی خانه، او را پدران به باد ملامت گرفتم؛ اما ماتریونا فقط با تعجب نگاهم کرد و بی آن که کلامی بر زبان بیاورد، رفت پی کارش و این شد که تار عنکبوت هنوز که هنوز است با خیال راحت سر جای خودش آویزان است! و عاقبت همین امروز صبح بود که فهمیدم ماجرا از چه قرار است. آهان، پس آنها از دست من است که دارند فلنگ را می بندند به ییلاق! البته، من را به خاطر عبارت مبتذل می بخشید؛ چون حال و هوایم اجازه نمی دهد دائم با ادبیاتی وزین بنویسم ... در هر حال، همه اهالی پتربورگ از ریز و درشت یا به ییلاق رفته و یا در صدد رفتن بودند؛ زیرا به چشم من در ظاهر موقر هر مرد محترمی که در شبکه ای کرایه می کرد، پدر محترم خانواده ای مجسم می شد که می خواست پس از انجام وظایف اداری با عجله برود ییلاق پیش خانواده اش، چون واقعاً

هم در چهره هر رهگذری حالت خاصی پیدا بود که انگاری داد می زد: آقا، ما هم موقت اینجا هستیم ها، همین دو ساعت دیگر عازم ییلاقیم. اگر یک وقت پنجره ای باز می شد و اولش سرانگشتان سفیدبرفی و باریکی به آن می خورد و بعد هم سر دختر زیبایی از پشتش نمایان می شد که گل فروش دوره گردی را صدا می زد، در آن واحد از نظرم می گذشت که آن گلها هرگز به این خاطر خریده نمی شود که مثلاً طراوت بهاری را به یک آپارتمان خفه شهری ببرد، بلکه برای من صرفاً به این معنا بود که اهالی آن خانه قرار است به همین زودیها بروند ییلاق و آن گلها را هم با خودشان می بردند. گذشته از این، من در کشفیات جدید و خاص خود به پیشرفتهایی نائل آمده بودم که حالا دیگر به یقین می توانستم با یک نگاه تشخیص دهم ویلای تابستانی هر کس کجا واقع شده است. اهالی جزایر کامنی و آپتکارشکی یا جاده پیتروگوف<sup>۱</sup> را از روی ظرافت سنجیده رفتار و لباسهای تابستانی مدر روز و کالسکه های مجللی که با آن به کوه و دشت می زدند، می شد شناخت. ساکنان پارگالاوا و دورتر، از همان نگاه اول با وقار و ملاحظه کاری توجه آدم را جلب می کردند و مهمانان جزیره کریستوفسکی هم با آن ظاهر شاد و پرنشاط از بقیه متمایز بودند. اگر اتفاقی صف درازی از سورچیهای افساربه دستی را

۱. نام نقاطی در اطراف پتربورگ با چشم انداز پارکهای طبیعی و ویلاهای تابستانی بسیار زیبا و تماشایی که در آن زمان ییلاق اعیان و اشراف بود.

می دیدم که در کنار گاریهای مملو از کوهی اثاثه (از میز و صندلی گرفته تا کاناپه های جورواجور و سایر مایحتاج زندگی) با تنبلی و کرختی راه می روند و آشپز دلسوز خانه هم جایی در بالای کل آن وسایل جا گرفته و چشم از اموال اربابش بر نمی دارد؛ یا مثلاً چشمم به قایقهای لبالب از اثاثه ای می افتاد که بر آبراهه نوا یا فانتانکا به طرف رود چورنایا یا جزایر می رفتند، کل آن گاریها و قایقها در نظرم ده یا حتی صد برابر می شد و انگار همه و همه برخاسته و در کاروانهای هماهنگی راهی ییلاق شده و رفته اند و عیناً کلِ کلِ پتربورگ داشت به مترو که ای بدل می شد. این احساس تا جایی ادامه پیدا می کرد که نهایتاً شرمنده و درهم شکسته و غمگین می شدم؛ چون مطلقاً نه جایی را داشتم بروم و نه بهانه ای برای خروج از شهر. یعنی چه طور بگویم، من که با همه وجود حاضر بودم با هریک از آن گاریها و هر کدام از آن آقایانی، که ظاهر موقری داشت و در شبکه ای کرایه کرده بود، بروم، اما خوب، واقعاً هیچ کس، یعنی حتی یک نفر هم نبود که دعوتم کند؛ جوری که انگار به کل فراموشم کرده اند و واقعاً برایشان یک غریبه ام!

من همان طور مدت ها و طبق عادت تا جایی که رمق داشتم پیاده رفتم و رفتم تا این که خودم را جلو دروازه های شهر یافتم. در دم احساس سرخوشی به من دست داد و از شهر زدم بیرون و همان طور از وسط مزارع و کرت بندیاها راهم را گرفته بودم و می رفتم و خستگی هم نمی شناختم. با همه وجود احساس می کردم که انگار وزنه سنگینی دارد از روی

قلبم برداشته می‌شود. همه آنهايي که سوار گاري و درشکه از کنارم می‌گذشتند، چنانی دوستانه نگاهم می‌کردند که انگار می‌خواستند سر تکان دهند و بهم سلام کنند. همه‌شان انگار از چیزی هیجان‌زده بودند و بدون استثنا هم سیگاری به لب داشتند. من هم جوری سرخوش بودم که هرگز در گذشته آن حالت را تجربه نکرده‌بودم. انگار که ناگهان سر از ایتالیا درآورده‌باشم؛ آن طبیعت، من ناخوش‌احوالی را که از فشار دیوارهای شهر تقریباً به خفگی افتاده‌بودم، به‌شدت سر شوق آورده‌بود. در طبیعت پتربورگ ما، حالت مرموز و رقت‌انگیزی وجود دارد که با شروع بهار، وقتی ناگهان همه شکوه و وقار بهشتی خدادادی‌اش را نشان می‌دهد و غرق گل می‌شود، بی‌اختیار من را یاد آن دخترک نزار مسلولی می‌اندازد<sup>۱</sup> که شماها گاهی بارقت و گاهی از سر دلسوزی نگاهش می‌کنید و بعضی وقتها هم خیلی بی‌اعتنا از کنارش رد می‌شوید، اما به یکباره و ناخواسته با چنان زیبایی شگفت و وصف‌ناپذیری در چشمتان جلوه می‌کند که مات و مبهوت از خود می‌پرسید: یعنی چی باعث شده آن چشمهای افسرده و غمگین این‌طور پر از برق و روشنی شود؟ چه نیرویی به آن گونه‌های نزار و رنگ‌پریده خون‌دوانده؟ چه چیزی این شوق را به خطوط ظریف چهره‌اش پاشیده و سینه‌اش را این‌طور به تپش درآورده؟ چه چیزی این‌طور غیرمنتظره زندگی و زیبایی به چهره

۱. تشبیهی ملهم از شعر بلند و مشهور پائیز (۱۸۳۳)، اثر آلكساندر پوشکین.

رنگ باخته این دخترک بخشیده و همچنین لبخند گیرایی به لبش آورده و وجودش را با همچنین خنده‌های گرم و تابناکی پر کرده؟ پرسان به اطراف خود نگاهی می‌اندازید، یک جورهایی دنبال کسی می‌گردید که دلیل آن موضوع باشد و به فکر می‌افتید ... اما آن لحظه می‌گذرد و شاید فردای آن روز، که باز هم با همان نگاه افسرده و پریشان قبلی روبه‌رو شوید، فقط همان چهره رنگ‌باخته و همان ترس و کمرویی در حرکات را ببینید و حتی حالتی از پشیمانی و رگه‌های نوعی مالیخولیا و رنجش از شور و شیفستگی گذرا ... و افسوس می‌خورید که آن زیبایی بی‌سابقه‌ای که چنان فریبنده و بیهوده پیش چشمتان جلوه کرده بود، به این زودی و به این محتومی پژمرده‌است ... و دریغ سر می‌دهید که حتی فرصت ابراز عشق هم نیافته‌اید ...

با این همه، شب من به مراتب بهتر از روز بود! ماجرا از این قرار بود: خیلی دیر به شهر برگشتم و حوالی ساعت ده بود که به نزدیکی خانه‌ام رسیدم. مسیر من از امتداد کانال می‌گذشت،<sup>۱</sup> جایی که آن وقت شب بعید بود به آدمی بر بخوری. حقیقتش این که من در دورافتاده‌ترین نقطه شهر زندگی می‌کنم. داشتم راه می‌رفتم و برای خودم آواز می‌خواندم؛ چون وقتی که سرخوشم، مدام زیر لب برای خودم چیزی زمزمه می‌کنم، درست مثل هر آدم سرخوش دیگری که دوست و آشنایی ندارد

۱. آبگذر یا کانال پکاتیرینای پتربورگ که اکنون به گریباپداف تغییر نام یافته‌است.

تا شادی‌اش را با او قسمت کند. در همین اثنا بود که غیرمنتظره‌ترین ماجرای ممکن برایم رخ داد.

کمی جلوتر و در حاشیه‌ای، زنی به حصار کانال تکیه داده و ایستاده و جواری بر نرده‌ها خم شده بود که به نظر می‌رسید غرق تماشای آب گل‌آلود است. کلاه زرد قشنگی سرش بود و شل مشکی ظریفی به تن داشت. با خودم گفتم: حتماً یک دختر کم‌سن و ساله و چشم‌وابرو مشکی. انگار صدای قدم‌هایم را نمی‌شنید و وقتی با نفس حبس و ضربان شدید قلبم از کنارش رد شدم، حتی از جاش تکانی نخورد. فکر کردم: چه عجیب! لابد حسابی تو فکره ... و یکدفعه خشکم زد. حس کردم صدای هق‌هق خفه‌ای به گوشم رسید. بله، اشتباه نکرده بودم: آن دختر داشت گریه می‌کرد و همین‌طور یکریز اشک می‌ریخت. خدایا! قلبم گرفت. با این‌که جلو زنها هول می‌کردم و خجالت می‌کشیدم، آن لحظات برای من خیلی خاص بود! ... برگشتم که بروم سمتش و حتی کم مانده بود بگویم: بانوی عزیز! که ناگهان یادم آمد چنین خطابی هزاران بار در رمانهای اشرافی روسی طنین‌انداز بوده است و همین فکر بود که متوقفم کرد. اما درحالی‌که دنبال کلمه مناسبی می‌گشتم، دختر انگار به خود آمد، دوروبرش را نگاهی کرد، تکانی به خودش داد، سر به زیر افکند و با حالتی از ترس و رعشه درامتداد مسیر ساحلی از کنارم گذشت. بلافاصله دنبالش راه افتادم، اما تا متوجه من شد، راهش را کج کرد،

از عرض خیابان گذشت و در پیاده‌رو آن طرف به راهش ادامه داد. جرأت نداشتم بروم آن دست خیابان. قلبم مثل پرندۀ اسیری می‌زد. فقط یک حادثه بود که به کمکم آمد.

در پیاده‌رو آن دست با فاصله‌ای از دختر ناشناس من، مرد فراک پوشی را دیدم که راه رفتن و حرکاتش به ظاهر و سن و سال موقرش نمی‌خورد: تلوتلو می‌خورد و دیوار را می‌گرفت تا وقت راه رفتن نقش زمین نشود. دختر هم مثل تیر ره‌اشده از چله کمان، با ترس و تعجیل قدم برمی‌داشت، همان‌طور که همه دخترها وقتی نمی‌خواهند کسی داوطلب مشایعتشان تا خانه باشد. صدالبته که اگر تقدیر من دستاویز و بهانه‌ای جور نکرده بود، آن مرد گیج و مست هرگز نمی‌توانست به دختر برسد. یکدفعه مردک بی‌حرف پیش سرعت گرفت و دنبال بانوی ناشناس من دوید. دختر مثل برق و باد می‌رفت، اما آن مردک هم فرفره‌وار در تعقیبش بود و بالاخره به دختر رسید. دخترک جیغی کشید و ... من ممنون بخت بلندم هستم که این بار چوبدست گره‌دار معرکه‌ای در دست راستم داشتم. در چشم برهم‌زدنی خودم را به آن دست خیابان رساندم و مردک مزاحم بلافاصله دستش آمد موضوع از چه قرار است. چوبدست را که دید، تسلیم شد و بی‌آن که حرفی بزند کنار کشید و فقط وقتی حسابی دور شده بود، هرچه به دهانش آمد بلندبلند نثارم کرد، هرچند دیگر صدایش به سختی به ما می‌رسید.

خطاب به بانوی ناشناس گفتم:

— دستتان را بدهید من، خیالتان راحت، دیگر جرأت نمی‌کند مزاحمان شود.

دستش را که هنوز از شدت ترس و نگرانی می‌لرزید، بی‌هیچ حرفی به من داد. آه، که ای مرد ناشناس! نمی‌دانم چه‌طور تو را به‌خاطر این لحظه دعا کنم! نگاهی به دختر انداختم. درست حدس زده بودم: یک دختر ملیح و چشم‌وابرو مشک‌ی. نمی‌دانم آن اشک‌هایی که بر مژه‌های سیاهش می‌درخشید، از ترسی بود که لحظاتی پیش به‌جانش افتاد یا همان غصهٔ قبلی. با این همه، حالا دیگر لب‌خندی بر لبانش دیده می‌شد. خودش هم دزدکی نگاهی به من انداخت، در دم از شرم سرخ شد و چشم به زمین دوخت.

— حالا دیدید که نباید ازم فرار می‌کردید؟ اگر من بودم هیچ اتفاقی نمی‌افتاد ...

— آخر من که شما را نمی‌شناختم. گفتم: نکند شما هم ...

— مگر حالا دیگر من را شناختید؟

— خوب، یک کمی. مثلاً همین که دارید می‌لرزید، خودش یک نشانه است.

گفتم:

— جالبه که از همین اولش درست حدس زدید!

خوشحال شدم که دختر باهوشی است. این برای یک دختر زیبا امتیاز بزرگی بود.

— بله، شما از همان نگاه اول حدس زدید که با کی طرفید. درسته، من جلو زنها دست و پام را گم می‌کنم. اعتراف می‌کنم درست مثل همین چند دقیقه پیش خودتان دلهره دارم و ... یک جورهایی هول شده‌ام. انگار دارم خواب می‌بینم. یعنی حتی توی خواب هم فکرش را نمی‌کردم که یک زمانی این طوری با خانمی صحبت کنم.

— آخر چه طور؟ یعنی واقعاً فکرش را نمی‌کردید؟

— بله، اگر دستم می‌لرزد به این دلیل که تا حالا هیچ وقت همچین دست ظریف و قشنگی مثل شما بهش نخورده. من کلاً از زن جماعت دور افتاده‌ام. یعنی نه این که زمانی باهاشان نزدیک بودم. منظورم اینه که آدم بی نهایت تنهایی ام ... من حتی بلد نیستم چه طور با خانمها حرف بزنم. الان هم واقعاً مطمئن نیستم حرف ناجوری نزده باشم. اگر چیزی هست، بهم روراست بگویید؛ دانسته بدانید که اصلاً ناراحت نمی‌شوم ... — نه، اصلاً، به هیچ وجه؛ اتفاقاً برعکس. اگر راستش را بخواهید، زنها اتفاقاً از این ترس و دلهره خیلی هم خوششان می‌آید؛ اگر هم می‌خواهید بیشتر از این بدانید، بگذارید خیلی رک بگویم که من هم عاشق این حالت و الان هم تا من را نرسانید دم خانه دیگر ازتان جدا نمی‌شوم. من که از خوشحالی نفسم داشت بند می‌آمد، گفتم:

— شما دارید یک کاری می‌کنید که من فوری ترس و خجالت را کنار بگذارم و آن وقت دیگر فوت و فنم به کار نمی‌آید! ...

— فوت و فن؟ فوت و فن چی؟ نه، این دیگر حرف خوبی نبود.

— آخ، ببخشید، تقصیر کارم، دیگر تکرار نمی‌شود، از دهانم پرید؛ ولی آخر چه‌طور فکرش را نمی‌کنید توی همین لحظه‌ای آدم آرزو دارد که ...

— دوست داشته‌شود؟

— آره خوب، پس محض رضای خدا باهام مهربانتر از این باشید. آخر خودتان قضاوت کنید من چه موجودی‌ام! یک جوان بیست‌وشش‌ساله که تاحالا با احدی آشنا نبوده. خوب، چه‌طور می‌توانم خوب و قشنگ و سنجیده حرف بزنم؟ راستش به نفع خودتان که همه‌چی روشن باشد ... وقتی قلبم دارد از جا درمی‌آید، چه‌طور دم بزنم؟ ولی خوب، مهم نیست ... ولی باورتان می‌شود، هیچ‌وقت هیچ زنی تو زندگی من نبوده؟ یعنی هیچ‌وقت. نه زنی، نه دوستی، واقعاً هیچ‌کی! فقط هرروز برای خودم رؤیا می‌بافم که بالاخره یک‌روز یکی را تو زندگی می‌بینم و ... آخ، اگر بدانید تاحالا من چه قدر این جوری عاشق شده‌ام! ...

— یعنی چه‌طوری؟ عاشق کی؟ ...

— هیچ‌کی بابا، عاشق یک ایده‌آلی که به خواب آدم می‌آید. من تو رؤیاهام کلی عشق و عاشقی می‌سازم. آخر شما که من را نمی‌شناسید! البته، حقیقتش با دوسه خانمی آشنا شده‌ام، ولی آخر کی بودند آنها؟ از این زن‌خانه‌دارها که ... آخر اگر واقعیت را بگویم، بهم می‌خندی. بعضی وقتها تو فکرم گشته که خیلی ساده با یک خانم اشراف‌زاده توی خیابان سر صحبت را باز کنم، البته وقتی تنها باشد ... یعنی بالاخره

یک جورهایی با ترس و لرز و احترام و حالتی احساسی هم شده سر صحبت را باز کنم و بگویم که دارم از تنهایی دق می‌کنم تا من را از خودش نراند؛ بگویم هیچ راه دیگری برای آشنایی با خانمی ندارم؛ حتی متقاعدش کنم که یک جورهایی وظیفه زنانه‌اش هست که تقاضای توأم با شرمندگی یک آدم بدبختی مثل من را بشنود! آره، بگویم تهش تنها چیزی که می‌خواهم دو کلام حرف از سر محبت و خواهرانه‌ست، نه این که من را لب‌باز نکرده همان اولش از سر باز کنند. آره، تنها چیزی که می‌خواهم اینه که به حرفهام توجه کند؛ اصلاً گوش بدهد ببیند چی می‌خواستم بگویم و بعدش اگر دوست نداشت مسخره‌ام کند و بخندد و، اگر هم خوشش آمد، لااقل بهم امید بدهد و دو کلام باهام حرف بزند، فقط دو کلام، حتی اگر قرار باشد بعدش دیگر هیچ وقت هم را نبینیم! ... بفرما، حالا دیدی؟ می‌بینم که تو هم داری بهم می‌خندی ... هر چند من هم اینها را گفتم که بخندی ...

— نه، ناراحت نشوید؛ خنده‌ام برای اینه که شما دشمن خودتانید، چون اگر امتحان می‌کردید، حتماً موفق می‌شدید، حتی اگر توی خیابان پیش می‌آمد؛ هرچی ساده‌تر، بهتر ... هیچ‌زنی که عقلش سر جاش باشد و توی آن لحظه به خصوص هم اوقاتش تلخ نباشد، بدون شنیدن حرفی که با همچین شرم و حرمتی بنخواهید باهاش در میان بگذارید، شما را از خودش نمی‌راند ... ولی راستش، چی دارم برای خودم می‌بافم! البته که شما را با یک دیوانه، عوضی می‌گرفت! فقط داشتم واکنش

احتمالی خودم را می گفتم، اگر نه که خوب می دانم آدمها چه جوری اند!  
فریاد زدم:

— آه، که یک دنیا ممنونتان هستم! شما نمی دانید الآن با من چه کردید!  
— باشد، باشد! فقط بهم بگویید از کجا فهمیدید من از آن زنهایی  
هستم که می شود باهاش ... چه طور بگویم ... یعنی او را شایسته ...  
دوستی و توجه خودتان می دانید ... یعنی از کجا فهمیدید به قول خودتان  
یکی از آن خانه دارهاش نیستم؟ واقعاً چه طور شد که تصمیم گرفتید  
نزدیکم شوید؟

— چه طور شد؟ یعنی چی چه طور شد؟ خوب، آخر شما این وقت  
شب تنها بودید و آن مردک هم رفتارش خیلی وقیح بود. خودتان قبول  
کنید، بالاخره وظیفه آدمه که ...

— نه، نه، قبل از آن را می گویم، آن ور خیابان که بودیم. آنجا مگر  
نمی خواستید بیایید پیشم؟

— آنجا، آن ور خیابان را می گوید؟ ولی من واقعاً نمی دانم چه جوابی  
باید بدهم؛ می ترسم که ... می دانید، من امروز خیلی شاد بودم؛ برای  
خودم راه می رفتم و آواز می خواندم؛ رفته بودم بیرون شهر؛ تابه حال  
همچین لحظه های شادی تو زندگیم نداشتم. شما هم ... چه طور بگویم  
... شاید به نظرم رسید که ... خوب، ببخشید که دوباره یادتان می اندازم  
... به نظرم آمد دارید گریه می کنید و من هم ... نتوانستم تحمل کنم ...  
انگار قلبم داشت از جا کنده می شد ... آه، خدایا! خوب، حق بدهید،

من هم حق داشتم نگرانان بشوم، مگر نه؟ آن دلسوزی برادرانه‌ام نسبت به شما که گناه نبود، بود؟ ... عذر می‌خواهم که گفتم دلسوزی ... خلاصه‌اش این که نکند حتی با فکر این که ناخواسته به ذهنم رسید نزدیکتان شوم، شما را رنجانده باشم؟

دخترک سر به زیر انداخت و دستم را فشرد و گفت:

— کافیه دیگر، هیچی نگویید، کافیه ... تقصیر خودمه حرفش را پیش کشیدم؛ اما خوشحالم که درباره‌تان اشتباه نکردم ... خوب دیگر، من رسیدم خانه؛ باید بیچم توی این کوچه؛ همین جا، دو قدمه ... خدا حافظ شما، سپاسگزارتان هستم ...

— که این طور، پس یعنی، یعنی واقعاً دیگر هیچ وقت قرار نیست

هم را ببینیم؟ ... یعنی همه‌اش همین بود؟

دختر خندید که:

— بفرما، دیدید حالا؟ شما هم اولش دوکلام می‌خواستید و حالا

... ولی خوب، من هیچ قولی نمی‌توانم بهتان بدهم ... شاید باز هم همدیگر را دیدیم ...

گفتم:

— من، من فردا می‌آیم همین جا. آه، عذر می‌خواهم، ببخشید که

یک حالت مطالبه داشت ...

— بله خوب، شما خیلی کم طاقتید ... واقعاً هم حالت مطالبه داشت.

حرفش را قطع کردم: